اسلام‌شناسی (۱) - درس ۴

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۱۹

حجم مقاله : 339KB

تاریخ تحریر : ۱۳۵۰

www.shandel.org

موضوع : توحید به عنوانِ زیربنای جامعه شناسی

درس چهارم

گفتم که توحید ـ به‌عنوانِ جهان‌بینی ـ دارای سه وجهه یا سه مرحله است :

مرحلهٔ اول

در این مرحله، توحید به‌عنوانِ یک نوع نگرش به جهان است، یک نوع جهان‌نگریِ مبتنی بر توحید و هم‌چنین جهان‌بینیِ توحیدی در برابرِ جهان‌بینی‌های دیگری قرار دارد، که مشهور هستند : مثلِ جهان‌بینیِ "ماتریالیستی" یا "ناتورالیستی"، یا "نیهیلیسم" یا "شکاکیت" یا "سپتی‌سیسم" و همچنین در برابرِ جهان‌بینی‌های مذهبیِ مبتنی بر شرک است : که به‌معنای اعم، مقصودم از شرکْ عبارت است از یک نوع بینش و فهمی از جهان که در آن، جهان به‌صورتِ مجموعه‌ای ناهماهنگ، از قطب‌های مختلف یا ذات‌های متفاوت و یا قلمروِ قدرت‌ها و خداوندانِ متعدد تلقی می‌شود که انواع‌اش ثنویت، تثلیت و چند خدایی است.

در جلسهٔ پیش، به این مسائل تا اندازه‌ای که فرصت بود اشاره کردم.

مرحلهٔ دوم

"توحید" به‌عنوانِ زیربنای جامعه شناسی است.

و آنچه را که اینجا می‌گویم، در این مدت به‌طورِ پراکنده، در سخنرانی‌های اینجا و آنجا و درس کلاس‌های دانشکده گفته‌ام و اکنون خلاصه و فشردهٔ آن همه را یک‌جا می‌گویم، که هم درسِ‌مان "سیستماتیک" باشد و هم آنهایی که تمامِ این بحث‌ها را نشنیده‌اید با مسیرِ درس ناآشنا نمانند.

قبل از پاسخگویی به‌این مساله ـ که "توحید، به‌عنوانِ یک نظامِ اجتماعی یعنی چه؟" ـ ، باید یکی دو تا تزِ جامعه‌شناسی را عنوان کنم و بعد مسالهٔ

توحید و شرک را مطرح کنم. وقتی می‌گوییم زیربنای جامعه‌شناسی، این یک اصطلاحِ فنی است که برای شما توضیح می‌دهم :

زیربنای اجتماعی (social-structure)

معمولاً جامعه شناسیِ قرنِ ۱۹ـ که الان هم، به خصوص در بیرون از دانشگاه‌ها، پیروانِ بسیاری دارد ـ نظامِ اجتماعی را به شکلِ خاصی تصور می‌کند و جامعه را عبارت می‌داند و از یک سیستم و تشکیلاتی که در آن تشکیلات یک زیربنا وجود دارد و ستون‌هایی استوار بر روی زیربنا نهاده شده به نامِ "انستیتوسیون" یا "نهاد" و میانِ این‌ها یک سلسله روابطِ گوناگون به صورتِ رگ‌ها و پی‌ها قرار دارد که میانِ این ستون‌ها در ارتباط است، به نامِ روابط، مقررات، قوانین، علائم و سمبل‌ها و مدها. پس، سه نوع اندام را در یک جامعه می‌بینیم : یکی زیربنای اجتماعی است، به نامِ "استروکتور"، یعنی ساختمانِ اساسی و پایهٔ زیرینِ بنایی که تمامِ اندامِ جامعه بر رویش استوار است و یکی هم نهادها و سومی هم روابط فرعی و علائمِ اجتماعی که مجموعاً روبنا یا (Super – structure) نام دارد. پس تمامِ این ستون‌ها و همهٔ این روابط، یعنی "روبنای اجتماعی"، شکل‌شان و همچنین نوعِ شان بستگی به شکل و نوعِ زیربنای جامعه دارد. تغییراتی که در جامعه ایجاد می‌شود، گاه تغییراتِ زیربنایی است، و آن تغییراتی که زیربنای جامعه را عوض می‌کند، انقلاب یا (revolution) نامیده می‌شود، و گاه تغییراتِ روبنایی است، که آن تغییراتی است که در این ستون‌ها یا در روابط میان این ستون‌ها و این رشته‌ها و شعبه‌ها داده می‌شود و اسم‌اش رفرم یا اصلاح (Reforme,Evolution) است. پس اصطلاحِ علمیِ انقلاب یا "رولوسیون" عبارت است از تغییر در زیربنای جامعه، و اصطلاحِ علمیِ "اصطلاح یا رفرم" تغییر در نظام‌ها و یا ستون‌های روبنایی است.

این زیربنا، در سوسیالیسم عبارت است از شکلِ تولیدِ جامعه. پس شکلِ تولیدِ جامعه زیربنایِ اساسیِ آن جامعه را می‌سازد که همهٔ مسائل و همهٔ روابطِ اجتماعی، متناسب با شکلِ تولید، یعنی جنسِ زیربنا، شکلِ خاصی را می‌گیرد؛ نام این‌ها بن، بنیاد یا "انستیتوسیون"[۱] است.

بنابراین انستیتوسیون به معنای آن قسمت از اعضای جامعه است که هست، یعنی وضع نشده، ساخته نشده، تصویب نشده، به صورتِ صفت یا نهادِ تازه و یا یک نظامِ تازه‌ای به آن اضافه نشده است، بلکه فرد، تا در جامعه چشم باز می‌کند، این چیزها را که پیش از او هست می‌بینید، بنابراین این‌ها

استوانه‌ها است ـ کلمه اُستوانه هم از "است" ریشه می‌گیرد ـ و استوانه‌ها و اعضای ثابتِ جامعه هستند که در یک نظام تغییر نمی‌پذیرند، مثلِ : خانواده، حکومت، زبان و ... این‌ها "انستیتوسیون"های اصلی هستند. هر فردی که متولد می‌شود می‌بیند که پیش از خودش زبان در جامعه بوده و او فقط باید فرا گیرد؛ سنت‌های اجتماعی انستیتوسیون هستند، پیش از وجودِ من و شما هستند؛ پس، خانواده، مذهب، حکومت، تعلیم و تربیت، سنت‌های اجتماعی و اخلاقْ انستیتوسیون‌اند، اما این انستیتوسیون‌ها ـ مثلِ مذهب، مثلِ سنت‌های اخلاقی، خانواده و رژیمِ حکومت ـ در عینِ حال که جزءِ هستی و ستون‌های جامعه هستند ولی، شکل‌شان بستگی به نوعِ زیربنای تولیدیِ جامعه دارد، آن‌وقت غیر از انستیتوسیون‌ها و زیربنا، قوانین وجود دارد، مقررات و احکامِ عملی وجود دارد، آیین‌نامه‌ها، سمبل‌ها و نظام‌ها و رسوم وجود دارد، مدِ لباس و آرایش وجود دارد که این‌ها در حالِ تغییرِ دائمی هستند و در یک نسل چند مرتبه تغییر می‌کنند، و گاه وزارتخانه‌ها، سازمان‌های اداری، بازنشستگی، بیمه، بانک و ... که بدست و اراده و به تصمیمِ افرادِ انسان‌ها به‌وجود می‌آیند نیز تغییر پیدا می‌کنند، و عمرِ هر کدام بیش یا کم متغیر است اجل و مدتی مشخص دارد، این‌ها روابطِ روبنایی و فرعی است.

اگر در یک جامعه کسی بیاید که فقط وضعِ ازدواج را اصلاح کند و یا فقط وضعِ ظاهریِ حکومت را تغییر دهد و یا فقط قوانینِ تازه‌ای در روابط اجتماعی بگذراند، در روبنا تغییر داده است و احتمالاً "اصلاحاتی" کرده است، اما اگر یک عملی یا حرکتی و تکانیْ نظامِ تولیدیِ جامعه را دگرگون سازد، در جامعه "انقلاب" ایجاد کرده است.

زیربنای تولیدیِ بردگی

مثلاً زیربنای تولیدی در دورهٔ بردگی یعنی شکلِ خاصی که یک جامعه، در یک مرحلهٔ خاص، برای تولیدِ اقتصادی‌اش انتخاب می‌کند و این شکل، روابطِ اجتماعی و قوانین و روابطِ طبقاتی را ایجاد می‌کند و هر شکلِ تولیدی، جامعه را به دو قطبِ تولیدیِ متقابل تقسیم می‌کند که اساسِ همهٔ تغییرات و اشکالِ مادی و معنوی جامعه می‌شود، مثلاً در یک زیربنا که زیربنای بردگی است، نظامِ تولیدیِ خاصی وجود دارد، و در این نظامِ تولیدی افرادی از انسان ـ مثلِ حیوانات ـ درمالکیتِ طبقهٔ دیگری قرار می‌گیرند و آن افراد به‌صورتِ ابزارِ تولید، در کارِ تولیدِ اقتصادی دخالت دارند. در اینجا مسالهٔ زیربنایی

مطرح است و براساسِ این زیربنای خاص و نظامِ تولیدیِ آن، جامعه هم به دو طبقهٔ آزاد و برده یا مالک و مملوک تقسیم می‌شود، و بعد که جامعه به دو قطبِ طبقاتی تقسیم شد، روابطِ حقوقی نیز فرق می‌کند، روابطِ حقوقیِ مشخص بینِ خواجه و عبد به‌وجود می‌آید. اخلاقِ دورهٔ بردگی ارزش‌های خاصِ خودش را دارد، که وقتی دورهٔ بردگی از بین می‌رود آن ارزش‌ها هم نابود می‌شود. مثلاً در دورهٔ بردگی، یک بردهٔ خوب ـ که انسانِ پاک و قابلِ ستایشی است ـ برده‌ای است که به خواجه‌اش وفادار است و اگر هم بتواند فرار کند، فرار نمی‌کند، و در جامعهٔ بردگی و در وجدانِ اخلاقیِ این جامعه، این چنین انسانی که به اسارتْ وفادار است، مظهرِ ارزش‌های انسانی است.

ولی وقتی که نظامِ بردگی عوض می‌شود، کسی که نسبت به خواجه‌اش وفاداری داشته باشد، مظهرِ یک نوع اخلاقِ "سگی" است. می‌بینید که ارزشِ اخلاقی فرق کرد، زیرا که زیربنای اجتماعی فرق کرد.

در دورهٔ بردگی، روابطِ خانوادگی هم فرق می‌کند چرا که در این دوره روابطِ خانوادگی کاملاً منقسم می‌شود به رابطهٔ مرد با کنیز و زنِ آزاد، با برده و خدمت‌گزارِ آزاد، و هر کدام حقوقِ خاصِ خودشان را دارند، و این حقوق نیز مشخص است و از لحاظِ اخلاقی پذیرفته شده است و انحراف از این موازینِ اخلاقی برخلافِ انسانیت است؛ لذا می‌بینیم که یک زیربنای خاص، روبنای اخلاقیِ خاص، انستیتوسیون‌های خاص و روابطِ اجتماعی و شکلِ طبقاتیِ خاصی را ایجاد می‌کند.

زیربنای تولیدی در دورهٔ فئودالیته

دورهٔ فئودالیته دوره‌ای است که زیربنای اجتماعی از دورهٔ بردگی تحول پیدا کرده و از سِرواژی هم گذشته است و در بعضی از مراحل به جایی رسیده که مالکیتِ بزرگ بر زمین‌های کشاورزی در اختیارِ یک فرد است و اکثریت به صورتِ رعیتِ او هستند. در اینجا می‌بینیم که مالک، چون سرزمینِ بزرگی از منابعِ تولیدی را در اختیارِ خود دارد، قدرت و حقوق و شخصیتِ سیاسی هم دارد، قدرت و نفوذِ اخلاقی هم بر مردم دارد، دارای حقوقِ اجتماعیِ ویژه‌ای هم هست، و همچنین به عنوانِ رهبرِ سیاسی هم تلقی می‌شود و در وجدانِ جامعه یک نوع اخلاقِ فئودالی مبتنی بر تفکیکِ ذاتیِ "رعیت و ارباب بودن"

شکل می‌گیرد و ارزش‌های خاصِ اشرافیت اصولاً در این دوره پیدا می‌شود. اشرافیت عبارت است از شرافت‌های ذاتی و خونی و اخلاقی و انسانی‌ای که ویژهٔ ارباب است و رعیت از آن‌ها محروم، و خودِ رعیت هم نسبت به آنها تمکین کرده است!

می‌بینیم وقتی این ارزش‌های اخلاقی و رسومِ اجتماعی ـ که روبناست ـ تغییر پیدا می‌کند که زیربنا دگرگون شود.

زیربنای تولید در دورهٔ بورژوازی

بعد دورهٔ فئودالیته تبدیل به دورهٔ بورژوازی می‌شود، یعنی به جای تولیدِ کشاورزی، تجارت و کسب و دکان‌داری و معامله با پول و فروشِ کارهای دستی و صنعتی و زندگیِ شهری پیش می‌آید، و از این رو در جامعه بینِ دو طبقهٔ ارباب و رعیت، یک طبقهٔ دکاندار و کاسب‌کار ـ و بیشتر شهرنشین ـ به وجود می‌آید که میانِ ارباب و رعیت قرار می‌گیرند و طبقهٔ متوسطاند، و این‌ها به تدریج رشد پیدا می‌کنند و کم‌کم نظامِ ارباب و رعیتی را منفجر می‌کنند و نظامِ بورژوازی که نظامِ تجارت و کارخانه‌داری و کسب و صنعت و پول است ـ جانشینِ نظامِ اربابی می‌شود و زیربنای فئودالی از میان می‌رود و وقتی که این تغییر در زیربنا انجام شد، اخلاق هم فرق می‌کند، روابطِ اجتماعی و رسوم فرق می‌کند، حتی نوعِ تلقی از مذهب هم فرق می‌کند.

بنابراین می‌بینیم که اساسِ جامعه‌شناسیِ طبقاتی بر اعتقاد به این اصل استوار است که عامل و علتِ اساسی در جامعه، زیربنای آن است و تغییراتِ روبنایی همواره وقتی تحقق پیدا می‌کند که تغییراتی در زیربنا پدید آمده باشد. پس به این شکل، قانونی در می‌آید که در روابطِ اجتماعی و در نظامِ جامعه‌شناسی، زیربنا علت است و روبناها معلول و رابطهٔ "علت و معلول" رابطهٔ بین زیربنا و روبناها را توجیه می‌کند، از طرفِ زیربنا به طرفِ روبنا ها.

پس این نوع جامعه‌شناسی، به این قانون منجر می‌شود که هرگونه تغییری اساسی در جامعه موکول به تغییرِ اساسی در زیربنا می‌باشد, بنابراین تمامِ نظامِ اجتماعی، روبنای اجتماعی، قوانینِ اجتماعی و حتی طرزِ تفکر، فرهنگ، ایدئولوژی ـ که همهٔ این‌ها روبنا ها هستند ـ همه معلولِ زیربنا، یعنی شکلِ

تولیدِ اقتصادی در جامعه، می‌باشند؛ این، یک قانونِ اساسی است. از این‌جا یک نتیجه می‌گیریم و آن این است که فکر، فرهنگ یا ایدئولوژی و مذهب در جامعه، همه معلول و ساخته شدهٔ شکلِ تولیدِ اقتصادی، یعنی زیربنای اجتماعی هستند. پس فکر، خودش نمی‌تواند در تغییرِ نظامِ اجتماعی، یعنی زیربنا، دخالت داشته باشد، چون معلول است. ولی وقتی زیربنا عوض می‌شود، ایدئولوژی عوض می‌شود، اخلاق عوض می‌شود، مذهب عوض می‌شود، فکر، عقیده و فرهنگ عوض می‌شود، نظامِ طبقاتی عوض می‌شود و روابطِ طبقاتی هم عوض می‌شود، این حرفِ مارکسیسم است.

اما "ماکس وِبِر" جامعه‌شناسِ بزرگِ آلمانی، درست برخلافِ مارکس معتقد است که زیربنای اجتماعی در جامعهٔ بشری عبارت است از طرزِ تفکر و جهان‌بینی و بینشِ آن جامعه. طرزِ تفکر، نوعِ دین، کیفیتِ اعتقادی، ایدئولوژی، ایمان یک نسل و یک عصر در جامعه، نه تنها در انستیتوسیون‌های دیگرِ اجتماعی ـ مثلِ خانواده، سیاست، مد، شغل، زندگی و مصرف ـ تأثیرِ مستقیم دارد بلکه در زیربنای تولیدیِ جامعه نیز دخالتِ مستقیم دارد و می‌بینیم که تزِ ماکس وبر درست برخلافِ تزِ مارکس است.

ماکس وبر برای اثباتِ تزش چندین نمونه می‌آورد. وی معتقد است که در جغرافیای جهان، همهٔ کشورهای غربی ـ از اروپا گرفته تا آمریکا ـ به سه دسته تقسیم می‌شوند :

دسته‌ای که اکثریتِ‌شان کاتولیک‌اند مثل اسپانیا و ایتالیا.

دسته‌ای که اکثریتِ‌شان پروتستان هستند مثل آمریکا و آلمان.

دسته‌ای که پروتستان و کاتولیک با هم، وجود دارند مثل فرانسه و انگلستان.

"ماکس وبر" چنین نتیجه می‌گیرد که وقتی جغرافیای جامعهٔ غرب را بر اساسِ مذهب به سه منطقه تقسیم بندی کردیم، می‌بینیم تمامِ کشورهایی که پروتستان هستند، از نظرِ اقتصادی، به مرحلهٔ پیشرفتهٔ "سرمایه‌داری صنعتی" رسیده‌اند ـ مثل آلمان و امریکا ـ و کشورهایی که یک دست کاتولیک‌اند،

از نظرِ سرمایه‌داری و صنعت، از همهٔ کشورهای غربی عقب‌مانده‌ترند ـ مثل اسپانیا و ایتالیا ـ و کشورهای میانگینِ مخلوط، ما بینِ دو قطبِ عقب‌ماندهٔ کاتولیکِ اسپانیا و ایتالیا، و پیشرفتهٔ پروتستانِ آمریکا و آلمان، در نوسان‌اند، مثل فرانسه و انگلیس.

در ایرلند کاملاً روشن است، و جنگِ فعلیِ ایرلند، در عینِ حال که یک جنگِ مذهبی است، یک زیربنای طبقاتی هم دارد؛ کاتولیک‌ها مردمِ فقیر و توده‌های محروم‌اند و پروتستان‌ها طبقهٔ برخوردار و استثمارگر. پس جنگ بینِ پروتستان و کاتولیک در آنجا جنگ طبقهٔ محروم و طبقهٔ برخوردار است و در عینِ حال نظریهٔ "ماکس وبر" هم، در آنجا صادق است که پروتستان‌های ایرلند در سرمایه‌داری و صنعت پیشرفته‌ترند و کاتولیک‌های ایرلند از نظرِ صنعت و سرمایه ـ یعنی اقتصاد و تمدنِ مادی ـ عقب مانده‌تر.

"ماکس وبر" آن را به‌این شکل توجیه می‌کند که اصولاً چون مذهبِ کاتولیک براساسِ جهان‌بینیِ زاهدانه استوار است و اخلاقِ کاتولیکی مبتنی براساسِ پارسایی و اعراضِ از دنیا و سرکوبیِ لذت و زندگی و عشق و تقوی و دل دادن به خداوند و خود را وقفِ او کردن می‌باشد، این نوع "اخلاقِ آخرت گرایی" که اخلاقِ کاتولیک است و "جهان بینیِ تحقیرِ دنیا و تحقیرِ ثروت و تحقیرِ کار" ـ که مربوط به جهان‌بینیِ کاتولیکی است ـ خود به‌خود با نظامِ سرمایه‌داری و صنعت که مبتنی بر نظامِ ماده‌بینی و دنیابینی و اصالتِ تولید و فلسفهٔ لذت است، سازگار نیست و برای همین هم هست که درمیانِ کاتولیک‌ها تمدنِ مادی و سرمایه‌داری پیشرفت ندارد و برای همین هم هست که در قرونِ وسطی که مذهبِ کاتولیک بر غرب تسلطِ مطلق داشت، از نظرِ تمدنِ مادی، از همه جا عقب‌تر بود، و از طرفی پروتستانتیسم،که معتقد به‌اصالتِ لذت و برخورداری از مواهبِ مادی است که خداوند در اختیارِ بشر قرار داده و معتقد به کار، تلاش، برخورداری و قدرت است (این جهان‌بینیِ مذهبیِ پروتستانتیسم است) با پیشرفتِ تمدنِ مادی متناسب است و برای همین هم هست که پروتستان‌ها پیشرفت کرده‌اند. این نشان می‌دهد که اگر جهان‌بینیِ یک جامعه را عوض کنیم و اگر طرزِ تفکرِ یک جامعه را تغییر بدهیم، زیربنایِ اجتماعی را تغییر داده‌ایم و می‌بینیم که این درست برخلافِ نظریهٔ مارکس است. و این هر دو نظریهٔ متضاد، درست است و هر دو غلط!

هر دو درست است به‌خاطرِ این‌که : میانِ دو پدیده و دو قطب، یکی فکر و یکی محیط (که هم نظامِ تولیدی و هم شکلِ تولید جزءِ محیط است)،

میانِ انسان و محیطِ اجتماعی یا مادی، میانِ ذهنیت و عینیت، رابطهٔ متقابلِ علت و معلولی و معلولی و علتی، برقرار است؛ و این یکی از خصوصیاتِ انسان است. به این معنی، همان‌طور که مارکسیسم معتقد است، اگر زیربنای اجتماعی را تغییر بدهیم، طرزِ تفکرِ جامعه تغییر پیدا می‌کند و همان‌طور که "مارکس وبر" علیهِ مارکس می‌گوید، اگر طرزِ تفکرِ جامعه را عوض کنیم طرزِ تولیدش هم عوض می‌شود.

یعنی هر کدام نیمی از واقعیتِ اجتماعی را فهمیده‌اند.

به‌طورِ مثال شما واردِ یک ده بشوید، چه جور می‌توانید این ده را عوض کنید؟ یکی این‌که با مردمِ ده سخنی نگویید و اگر می‌بینید مردمِ ده با چند تا گوسفند و آبیاریِ زمین از طریقِ قنات زندگی می‌کنند، شما هم بروید در آن ده چند چاهِ عمیق بزنید، تراکتور بیاورید، وسایلِ مکانیزهٔ کشاورزی بیاورید و بعد محصول‌های بزرگ بردارید و بعد تولیداتِ تازه کنید؛ از اینجا نظامِ زندگی در آن ده عوض می‌شود، روابطِ کارگر و کارفرما عوض می‌شود، دهقانان به‌صورتِ کارگرانِ شما در می‌آیند، لباسِ‌شان، رفتارِشان، اخلاقِ‌شان، زبانِ‌شان، رسوم و عادتِ‌شان، وضعِ زندگی‌شان و مصرفِ‌شان همه عوض می‌شود و طرزِ تفکرِشان هم عوض می‌شود. بعد می‌بینیم که این‌ها کت و شلواری شدند، رادیو دارند، "زنِ روز" می‌خوانند و از این قبیل چیزها، اینجا چی عوض شده؟ زیربنای تولیدی عوض شده و روبنای فکری هم به تدریج و خود به خود و جبراً تغییر پیدا کرده.

دیگر این‌که به‌عنوانِ سرمایه‌دار واردِ ده نشویم، بلکه به‌عنوانِ یک معلمِ ساده و یا به‌عنوانِ یک واعظ وارد شویم. بررسی کنیم که این ده بر اساسِ زندگیِ ایلاتی زندگی می‌کند یا براساسِ سنت‌های پوسیدهٔ قدیمیِ تولیدی و یا روابطِ اخلاقی و مراسمِ بسیار کهنه. با هوشیاری و از طریقِ تکیه بر سنت‌ها و جلبِ تفکر آن‌ها و فهمِ زبان آن‌ها می‌توانیم در طرزِ اندیشیدنِ آن‌ها رخنه کنیم و یک موجِ اعتقادیِ تازه، ایمانِ تازه و آگاهیِ تازه در آن‌ها به‌وجود آوریم. و وقتی در ده آگاهیِ تازه به‌وجود آوردیم، خود به خود، خودِ ده شکلِ زندگی و تولید و مصرف‌اش را عوض می‌کند. شما بینش و روشن بینی به ده داده‌اید و این روشن بینی، نظامِ تولیدیِ ده را عوض می‌کند، درست آن‌چنان که "ماکس وبر" می‌گوید و مارکس نمی‌تواند پیش‌بینی کند، کاری که پیغمبر در مدینه کرد و در عربستان کرد.

بنابراین اصل، وقتی که هر دو نظریهٔ متضاد نیم‌اش درست است، و نیم‌اش نادرست، به این معنی است که رابطهٔ بین فرد و جامعه، رابطهٔ زیربنا و روبنا، رابطهٔ انسان و محیط، رابطهٔ ذهنیت و عینیت، رابطهٔ سوبژکتیویته و ابژکتیویته، "رابطهٔ متقابلِ علت و معلولِ مداوم"ی است، که یک پدیده، روی پدیدهٔ دیگر اثر می‌گذارد و آن "اثرِ" تازه روی خودِ "موثر" باز اثر می‌گذارد و این تأثیر و تأثر، همیشگی است.

این است که : یک روشنفکر همواره آن‌چنان که مارکسیسمِ کلاسیک می‌گفت، لازم نیست صبر کند که زیربنای تولیدی عوض شود تا بتواند در ارزش‌های اخلاقی و یا در ایدئولوژی و طرزِ تفکر تغییری بدهید و یا آن‌چنان که "ماکس وبر" می‌گوید، همیشه راهِ منحصر این نیست که باید طرزِ تفکر را عوض کنیم تا زیربنا عوض شود، بلکه آنچه که واقعاً تحقق پیدا می‌کند این است که یک گروهی که می‌خواهند دگرگونی ایجاد کنند، در همان حال که جامعه را به طرزِ تولیدِ تازه و زیربنای تازه می‌رانند، از نظرِ فکری هم به طرزِ تفکر و اعتقاد و اندیشه‌های تازه برانند، یعنی هم از آن جهت و هم از این جهت، مقصودم از این تز این است که، روبناها نیز در زیربنای تولیدی و زیربنای اجتماعی مؤثرند.

یکی از روبناها مذهب است که خود یک وجههٔ ایدئولوژیک دارد؛ یکی از روبناها فرهنگ است، یکیش ایدئولوژی است؛ یکی طرزِ تفکرِ اخلاقی و ارزش‌های اخلاقی است که این‌ها تأثیر و تأثرِ علی، و علت و معلولی دارند، و وقتی روبنا عوض می‌شود، باز در زیربنا تغییر می‌دهد، و این یکی دیگر از مواردی است که مارکس باز نتوانست پیش‌بینی کند و نتوانست متوجه شود که در کشورهای عقب‌مانده، زیربنا ـ یعنی تولید ـ در حکمِ روبنا است و زیربنا چیزِ دیگری است، زیربنا استعمار است! استعمار شکلِ تولید و زیربنای تولیدیِ جامعه را هم خودش تعیین می‌کند و استعمار وقتی واردِ کشورهای آفریقایی می‌شود که از نظرِ نظامِ تولیدی در دورهٔ هابیل و قابیلی(!) زندگی می‌کنند، ناگهان در ظرفِ چند سال، نظامِ تولیدیِ مدرنِ صنعتی و سرمایه‌داریِ صنعتی را به آن جامعه‌های عقب‌مانده تحمیل می‌کند. پس می‌بینیم که در اصل، زیربنای تولیدیِ این جامعه نبوده که این تغییرات را در آن جامعه به‌وجود آورده، بلکه این استعمار است که بر جامعهٔ استعمار زده، حتی زیربنایی را تحمیل کرده است و یکی از آن‌ها نظامِ تولیدیِ "یک کِشت"ی است(mono culcure) که استعمار تحمیل می‌کند : تمامِ کوبا باید نیشکر بشود، تمامِ الجزایر باید انگور بشود؛ تمامِ مصر باید کَنَف بشود؛ بنابراین، بحثِ زیربنا به‌عنوانِ نظامِ تولیدی

دیگر به درد نمی‌خورد و این یک بحث جداگانه است.

اگر با این زبان صحبت کنیم. توحید و شرک روبنا است، چرا که توحید یک نوع عقیده است، یک نوع بینش نسبت به جهان، طرزِ تفکر و گرایشِ اخلاقی و فلسفی است؛ اما شرک نیز چنین است و اینجا اساسی‌ترین بحثِ من مطرح است : شرک به معنای اعتقاد به این‌که "خداوندان" انسان‌ها و ملت‌ها و خانواده‌ها و جهان متعددند و اعتقاد به این‌که "آفرینندگان" جهان و انسان‌ها و نژادها متعددند. ولی این دو عقیده یکی نیست، گاه شرک به معنای شرک خداست و گاه به معنای شرکِ خالق است و بسیاری از مذاهبِ شرک، به خالقِ واحد معتقدند، اما به خدایانِ متعدد.

در یونان تمامِ خدایان، خود، مخلوقِ کرون[۲] ـ خدایِ زمان ـ اند؛ اما خدایان، خود، متعددند.

در قرآن هم می‌بینیم که گاهی خدا به معنای رب می‌آید، گاهی به معنای خالق و آنجا که به معنای رب است، به معنای آفریننده نیست؛ که بحث این دو اصلاً از هم جدا است، و آن وقتی که به معنای رب است، به عنوانِ مظهر، صاحب و مالک است و نه آفریننده، ـ در زبانِ فارسی هم رب یا خداوند و خداوندگار به معنای صاحب و مالک است و آفریننده یا آفریدگار است که به معنای خالق به کار می‌رود.

در این نوع شرک ـ شرک در خدا، اربابِ انواع، خدایان ـ جهان بینیِ مبتنی بر شرکْ روبناست و اعتقاد به این است که هر طبقه‌ای در یک جامعه، یا هر جامعه‌ای، هر ملتی، هر نژادی، هر منطقه‌ای از جهان و یا هر یک از نیروهای هستی، دارای یک آفرینندهٔ خاص یا یک خداوندِ خاص است؛ این یک نوع روبنای اجتماعی است، که با توجه به مکانیسمی که این عقیده در جامعه دارد ـ اعتقاد به اینکه طبقاتِ مختلف و خانواده‌های گوناگون و نژادهای گوناگون هر کدام در قلمروِ ویژهٔ یکی از خدایان است و در جهان یک سلسلهْ مراتبِ خدایی وجود دارد که نسبت به هم در پایین و بالا قرار دارد و این خدایان هرکدام مظهرِ یکی از آفریده‌های خودشان، یعنی خانواده‌ها یا گروه‌های اجتماعی و یا طبقاتِ اجتماعی هستند ـ در ذهنِ معتقد به شرک، این اعتقاد به‌وجود آمده که خدایان مختلف‌اند، پس طبقاتِ اجتماعی و گروه‌ها و قشرهای اجتماعی و نژادهای بشری براساسِ اختلافِ میانِ خدایان و آفرینندگان مختلف‌اند؛ در صورتی که طبقِ قانونی که در اصلِ جهان بینی گفتم ـ در این صورت ـ "جهان بینی" تاویل می‌شود به "جامعه بینی"؛ یعنی یک فردی که

در نظامِ فئودالیته زندگی می‌کند، جهان را یک‌جور می‌بیند، آن‌کسی که در نظامِ بورژوازی است جهان را جورِ دیگری می‌بیند و آن کسی که در این قرن زندگی می‌کند جهان را جور دیگر می‌بیند، به‌خاطرِ اینکه نظامِ اجتماعی روی نظامِ جهانی منعکس می‌شود و فردی که در این نظامِ اجتماعی زندگی می‌کند، جهان را به شکلی که نظامِ اجتماعی‌اش آن را ساخته است می‌بیند؛پس در جهان بینیِ فلسفی، جهانْ ساختهٔ جامعه است؛ در جهان بینیِ فلسفی، نظامِ جهان بینی، براساسِ نظامِ جامعه شناسی شکل می‌گیرد.

در قدیم علمای هیات می‌گفتند، جهان این‌جوری است : زمین این وسط است، دورش طبقاتِ آسمان است، که ۷ طبقه است، درست مثلِ مغزِ پیاز. افلاک مثلِ پوسته‌های پیاز در این هسته قرار دارند، ستاره‌ها عبارتند از میخ‌های نقره‌ای که هر کدام در شکمِ یکی از این فلک‌ها کوبیده شده‌اند. این‌که شما می‌بینید که درشبْ ستاره‌ها حرکت می‌کنند، اشتباه است، بلکه فلک حرکت می‌کند، اما چون جنسِ فلک بسیط است دیده نمی‌شود؛ از این‌رو، فقط ستاره‌ها را می‌بینیم که حرکت می‌کنند، از طرفی فلک‌ها هر چه از زمین دورتر می‌شوند، ارزش و عظمتِ بیشتری پیدا می‌کنند تا به آخرین فلک می‌رسند که اسم‌اش فلکُ الافلاک است ـ فلکِ فلک‌ها ـ و بالعکس هر چه به زمین نزدیک‌تر می‌شوند، عناصرْ پست‌تر می‌شوند.. هر یک از فلک‌ها، عقلِ خاصِ خودش را دارد: عقلِ فلکِ اول، عقلِ فلکِ دوم، عقلِ فلکِ سوم،...تا عقلی که در فلکُ الافلاک است، معلوم است که اسم‌اش چیست : "عقلُ العقول".

هر یک از این عقل‌ها که در فلکی خانه دارند، حرکتِ آن فلک را اداره می‌کنند و هر عقلِ فلکِ بالاتری، عقلِ فلکِ پایینی را در زیرِ تدبیرِ خود دارد تا برسیم به فلک الافلاک، که سرمنزلِ عقلُ العقول یا عقلِ کل است که همهٔ عقل‌های پایین‌تر از خودش را تدبیر می‌کند و می‌چرخاند؛ این، جهان بینیِ بطلمیوسی و جهان بینیِ هیاتِ قدیم است.

آیا این جهان است یا جامعه که به‌این شکل تصویر شده است؟! بله، جهانِ قدیمی است که سلسله مراتبِ طبقاتی دارد و از پایین، هر چه به‌طرفِ بالا برود، مانندِ نظامِ اجتماعی، سلسله مراتب از پستی به بلندی می‌رود.

حرکت در جامعهٔ قدیم و جامعهٔ بسته، دوری است. تمام ده‌ها و شهرها را نگاه کنید که برج و بارو دارد و شبیه است به جهان، یعنی جهان هم مثلِ

قلعه‌ها ساخته شده است، و نشان‌دهندهٔ نظامِ طبقاتی است که هر طبقه‌ای زیرِ دستِ طبقهٔ بالا است و بالا دستِ طبقهٔ پایین است و هر طبقه‌ای در زیرِ فرمانِ یک عقل است که خودِ آن عقل هم در زیرِ فرمانِ طبقهٔ بالایی است تا می‌رسد به عقل‌العقول، که خاقان بن خاقان است و اوست که همهٔ فلک‌ها را تدبیر می‌کند، یعنی همهٔ طبقاتْ زیرِ سبیلِ او هستند؛ این، نظامِ اجتماعی را نشان می‌دهد (می‌گوید) و اسم‌اش را هیات گذاشته‌اند (و خودِ هیاتِ هم یعنی شکل و شمایل!).

می‌بینیم جامعه، بسته است؛ حرکت، دوری است؛ نظام، طبقاتی است و از پایین به طرف بالا؛ هر چه سلسله مراتب ـ هر چه می‌رود ـ از پایین به طرف بالا می‌رود. هر طبقه‌ای یک خردِ خاص دارد و بعد از خردِ خردها مسلط بر همهٔ طبقاتِ اجتماعی است.

و بعد این‌که، زمین از چهار عنصر ـ آب، باد، خاک و آتش ـ ساخته شده است و هر عنصری جایگاهِ قهریِ خودش را دارد، مثلاً آتش جایش بالاست و خاک پایین و شما نمی‌توانید آن را از جایش بردارید؛ اگر آتش را ببرید ته چاه، باز هم می‌آید بالا برای این‌که می‌خواهد در جایگاهِ طبیعیِ خودش قرار بگیرد. خاک را ببرید بالای آسمان رهایش کنید، می‌آید به طرفِ پایین، برای اینکه می‌خواهد در جایگاهِ طبیعی‌اش قرار گیرد و این نظامِ طبقاتی است. همان حرفی است که ارسطو می‌زند که هر کس همیشه باید در طبقهٔ خودش بماند، در همان طبقه‌ای که در آن زاییده شده است. اگر شریف را به طبقهٔ پست و پست‌ها و برده‌ها را به طبقهٔ اشراف ببرند، نظامِ جامعه به هم می‌خورد، برای این‌که هر فردی یک جایگاهِ طبیعیِ طبقاتی دارد؛ این جامعه‌شناسی است.

در نظامِ اجتماعیِ طبقاتی می‌بینیم چگونه جهان‌بینی درست کپیه‌ای از نظامِ اجتماعیِ انسان است و براساسِ این اصل، حالا می‌شود فهمید که جهان‌بینیِ شرک و جهان‌بینیِ توحید تا چه حد از نظرِ نظامِ اجتماعی حساس و عمیق هستند. در جهان‌بینیِ شرک ـ به این معنی که جهان دارای خدایانِ سلسله مراتبی است که جهان و جامعه و طبقات را ساخته‌اند ـ خدایان که مخلوقِ نظامِ طبقاتیِ جامعه هستند ـ چنان‌که این جهان مخلوقِ نظامِ طبقاتی و اجتماعی است ـ وقتی به ذهن و عقیده می‌آیند. رلِ خالقِ نظام‌های اجتماعی و طبقاتی را بازی می‌کنند، یعنی این نظامِ سلسله مراتبِ نژادی و گروهی

و طبقاتی، سلسله مراتبِ جهانِ شرک و خدایانِ شرک را می‌سازد تا در عقیدهٔ مردم (و به‌نظرِ مردم) خدایانِ شرک سازندهٔ نظامِ طبقاتی و گروه‌های اجتماعی باشند، پس براساسِ این جهان بینی، در جامعه، نظامِ اجتماعی مبتنی بر تفرقه یعنی شرکِ اجتماعی است ـ شرکِ اجتماعی، شرکی است که در آنجا گروه‌های مختلف، نژادهای مختلف و طبقاتِ مختلف وجود دارد ـ و چنین نظامی را "شرکِ اجتماعی" یا "نظامِ اجتماعیِ مبتنی بر شرک" و یا "نظامِ شرکِ اجتماعی" می‌نامند و آن چند خدایی را "شرکِ مذهبی" می‌گویند.

پس می‌بینیم رابطهٔ زیربنای اجتماعی با جهان‌بینیِ شرک، در عالمِ عینی، از "زیربنا" به "روبنا" است و در ذهن از "روبنا" به "زیربنا" است. و این مکانیسمِ متناقضی است که شرک در طولِ تاریخ بازی کرده است و در طولِ قرن‌های بسیار، همهٔ بشریت قربانیِ این فریبِ دوگانه شده است؛ خدایان را نظام‌های شرکی می‌ساخته‌اند، تا در عقایدِ مردم و در ذهنیتِ مردم بگویند خدایانِ شرک این نظام‌ها را ساخته‌اند. چرا؟ برای اینکه نظامِ شرکِ طبقاتی و خانوادگی و اجتماعی و ملی و نژادی، باید در جامعه زیربنایِ جهانی پیدا کند، باید توجیهِ مذهبی و دینی داشته باشد، باید در عمقِ آفرینش ریشه داشته باشد و ندارد. و شرک، جهان‌بینی‌ای است که شرکِ بشری را، شرکِ طبقاتی را، شرکِ اشرافیت را، شرکِ ملی و نژادی را، شرکِ گروه‌های اجتماعی را و شرکِ خانوادگی را توجیهِ مذهبی و غیبی می‌کند و نظامِ مبتنی بر طبقاتِ اجتماعی را انعکاسی از ارادهِ متافیزیک تلقی می‌کند و به‌این شکل، نه تنها این نظام را توجیه می‌کند، بلکه تقدیس هم می‌کند و آن‌را طبیعی، ازلی، ابدی و جهانی تفسیر می‌کند، برای این‌که یک خانواده، در یک نظامِ طبقاتیِ قدیم، معتقد شود که پست است و پست‌تر از خانوادهٔ دیگری است که دارای ارزش‌های اشرافیِ ذاتی است و این خانواده از آن‌ها محروم است؛ و اگر این اختلافِ ارزش‌های نژادی بینِ دو خانواده توجیهی نداشته باشد، این خانواده ممکن است عصیان کند و یا امکان دارد ارزش‌های آن را نفی کند و در برابرِ برتریِ فلان خانواده تمکین نکند؛ شرک، این نقشِ اجتماعی را انجام می‌دهد و آن را توجیه می‌کند، بدین ترتیب که خدای آن خانواده و خدای این خانواده با هم مختلف‌اند و فرق دارند و خدای آن نژاد با این نژاد و خدای آن ملت با این ملت. خدای آن خانواده خدای پرشکوهی است که در آسمان نیز در سلسله مراتبِ خدایان، درجهٔ بالاتری دارد و خدای این خانوادهٔ پست، در خودِ آسمان هم خدای کوچکِ حقیری است و وقتی خودِ خدای خانواده‌ای ناچیز باشد

(چیزی نباشد)، خودِ خانواده چه می‌تواند باشد؟

برای همین است که بعضی از خانواده‌های قریش، خدایانی از ناب‌ترین طلا و تزیین شده با بهترین گوهرها داشتند و این توجیه‌کنندهٔ شرافتِ خانوادگی آنها بود، "سمبلِ" شرافتِ آنها نبود بلکه "علت و خالقِ" شرافتِشان بود، تا برسیم به فلان خانوادهٔ پست، قبیلهٔ بنی کلاب (که حتی اسم‌شان هم مثلِ خودشان پست بود و از "کَلب" ریشه داشت و در فارسی هم می‌گوییم : "توله‌سگ‌ها آدم شده‌اند")، خانواده‌ای بیچاره بود، گرسنه بود، عاری از هرگونه فخری بود و خدایی داشت مثلاً از "خمیر ترش" و هر وقت هم که گرسنه می‌شد همان خدا را می‌خورد!

و در نظامِ شرک هم رابطهٔ دیالکتیکی بین خدا و خلق وجود دارد؛ این است که خدایانِ مخلوقِ خلق، در ذهنیتِ مردم، رُلِ خالق را بازی می‌کنند و چون خالق‌ها سلسله مراتبِ مختلف دارند، خود به خود سلسله مراتبِ مختلفِ نظامِ مخلوق، موجه، مقدس، غیبی، الهی، ازلی و طبیعی است.

پس شرک چند گونه است :

۱ـ یکی شرکِ نژادی و آن شرکی است که خدای ایرانی را از خدای یونانی جدا می‌کند، و خدای هندو و هر سه را از خدای چین، و این خدایانِ گوناگون ـ مثلِ "ویشنو"، مثلِ "اهورامزدا"، مثلِ "زئوس" ـ که از همه جدا و مختلف‌اند، سه نژادِ مختلفِ هند و چین و ایران و یونان را و جداییِ این‌ها را و جنگِ میانِ این‌ها را و اصولاً اختلافِ ذاتی و عنصریِ میانِ آن‌ها را در تاریخ و برای همیشه توجیه می‌کنند، به‌طوری‌که مثلاً وقتی ایران با یونان می‌جنگید، زئوس و اهورا مزدا هم باهم در آسمان دعواشان می‌شد و می‌بینید چه جور انعکاسِ مداوم دارد؛ و یا وقتی که "لائوکون" که خدای تروا است، با آتن می‌جنگد. خدایانِ آن‌ها هم با هم در جنگ و جهادند و "زئوس" به شدت شهرِ "تروا" و مردمِ آن را نفرین می‌کند و برعکس. این خدایانْ شرکِ نژادی را توجیهِ دینی (مذهبی) می‌کردند.

۲ـ شرکِ طبقاتی : خدایانِ طبقاتی، خدایانی هستند که اختلافِ میانِ طبقات و"کاست"های اجتماعی را، به صورتِ دیوارهای نفوذ ناپذیرِ میانِ طبقات،

موجه نشان می‌دهند که سمبل و خالق و رب و خداوندِ هر طبقه از طبقهٔ دیگر جدا است، و همان‌طور که خدایانِ این طبقات یکی نیستند، مخلوقینِ این خدایان نیز نمی‌توانند یکی باشند، چون اختلافِ ذاتی و هستی دارند.

۳ـ در شرکِ خانوادگی، هر طبقه‌ای، یک‌دسته خدایانِ طبقاتی داشت و خدایان بسیاری از خانواده‌ها در منزل بود و در خانه از آن‌ها نگهداری می‌کردند. این خدایان بسته بودنِ خانواده و طبقه را توجیه می‌کنند و طبقه و خانوادهٔ بسته، یعنی خانواده و طبقه‌ای که فرد نمی‌تواند از آنجا به خانواده و طبقهٔ دیگر منتقل شود و خانواده و طبقه، چون برج و باروهای تسخیر ناپذیری محفوظ می‌ماند و آن برج و باروهای بسته که بسته بودن، ثابت بودن و لایتغیر بودنِ یک خانواده و یا یک طبقه را توجیه می‌کند و شکل می‌دهد، عبارت است از خدایانِ اختصاصیِ طبقاتی و خانوادگی.

جامعه‌شناسیِ شرک

براساسِ این رابطهٔ بینِ زیربنا و روبنای اجتماعی، جامعه‌شناسیِ شرک عبارت است از زیربنایِ اجتماعی که جهان‌بینیِ این شرک را می‌سازد تا جهان‌بینیِ دینیِ شرک، نظامِ شرکِ اجتماعی را تقدسِ مذهبی بخشد، و به این شکل، مذهب ـ در نوعِ شرک‌اش ـ به عنوانِ بزرگترین حامی، بزرگترین شیرازه، بزرگترین برج و باروی حمایت و حفاظ و بزرگترین وسیلهٔ توجیه و تفسیر و تقدیسِ نظامِ طبقاتی و تفرقهٔ بشری و استثمارِ انسانی در طولِ تاریخِ بشری بوده است؛ و روشنفکرانِ قرنِ نوزدهم که معتقد بودند که مذهب به عنوانِ یک نقشِ تخدیر کننده، همواره به زیانِ خلق، ابزارِ دستِ طبقهٔ حاکم و تکیه‌گاهِ طبقاتِ برخوردار بوده است و برای توجیهِ استبداد و استثمار و غارتِ مردم به کار می‌رفته، راست می‌گفتند، اما آنچه را که راست نمی‌گفتند، این است که میانِ "جهان‌بینیِ دینیِ توحید" و "جهان‌بینیِ دینیِ شرک" اختلاف قائل نبودند و نیستند و متوجهِ این اختلاف نبودند و نیستند، چه این اختلاف، اختلافِ ساده‌ای نیست، که جنگِ تاریخ، جنگِ بینِ این دو جهان بینی است و در طولِ تاریخ، دین ـ در شکلِ شرک‌های گوناگونِ آن ـ همواره توجیه‌کنندهٔ شرکِ اجتماعی بوده است ـ چه اقتصادی چه نژادی و چه اخلاقی‌اش ـ و در طولِ تاریخ، توحید به عنوانِ یک عاملِ نفی‌کننده و مجاهد و مهاجم و مبارز، با جهان بینیِ مبتنی بر شرک، در جنگ بوده است، زیرا همان‌طور که در یکی از سخنرانی‌هایم گفتم، جنگِ تاریخ، جنگِ مذهب بوده

علیهِ مذهب؛ اگر بفهمیم و اگر برایمان روشن باشد که این شرکْ دینِ غالبِ حاکمِ بر تاریخ است (چون دو جور شرک داریم، یکی شرکِ پیدا، شرکی که معلوم است و بت‌ها و خدایانِ گوناگون دارد، و یکی شرکِ پنهان و ناپیدا که در جامهٔ توحید و ادیانِ توحیدی پنهان است، که این شرکی است که خودِ پیغمبرانِ توحیدی‌اش را، شکست داده است، این شرکِ مزمن است، که توده این شرک را که رنگِ توحید به‌خود گرفته است، نمی‌فهمد چیست و نمی‌فهمد که توحید چه نقشِ اجتماعی و تاریخی داشته است) توحید در طولِ تاریخ عاملی بوده است که شرک را می‌کوبیده است و از اینجا نقشِ اجتماعی و تاریخی‌اش روشن می‌شود و اگر معتقد باشیم که شرک، بزرگترین شیرازه‌بندیِ نظامِ شرکِ بشری و شرکِ اجتماعی و شرکِ دینیِ غالبِ حاکمِ بر تاریخ، همواره ابزارِ دستِ روحانیونِ رسمیِ مذاهبِ شرک، و همدستانِ زورمند و زرمند به‌ضررِ مردم بوده است، و همیشه ابزارِ توجیهِ اشرافیتِ طبقاتی بر طبقاتی دیگر، نژادهایی بر نژادهای دیگر، و ملت‌هایی بر ملت‌های دیگر بوده، و یا همیشه توجیه‌کنندهٔ جنگِ نژادها و جنگِ ملت‌ها و جنگِ طبقات بوده و توجیه‌کنندهٔ پستی و محکومیتِ ذاتیِ طبقاتی در جامعه و برخورداری و آقایی و سیادتِ ذاتی و نژادیِ طبقاتِ دیگر بوده است، آن‌وقت معلوم می‌شود که توحید، نهضتی بوده که در طولِ تاریخ، تفرقهٔ طبقاتی، تفرقهٔ نژادی، تفرقهٔ ارزش‌های اخلاقی و اشرافی و اصولاً به‌معنای کلی، شرکِ طبقاتی و گروهی را در میانِ بشریت می‌کوبیده است.

چگونه؟ با حمله به‌آنچه که زیربنای نظامِ اجتماعیِ شرک است، که عبارت است از جهان‌بینیِ شرک ـ همان‌طور که گفتم،جهان بینیِ شرک از نظر واقعیتِ روبنا است و اما از نظرِ ذهنیتْ زیربناست ـ بنابراین توحید، که در ذهن‌ها و در عقاید، شرک را می‌کوبیده، نظامِ طبقاتی و نژادیِ حاکم بر جامعه‌های بشری را از زیربنا نابود می‌کرده است، و همان‌طور که شرکِ جهان‌بینی، می‌تواند توجیه‌کنندهٔ شرکِ اجتماعی باشد، توحیدِ جهان‌بینی ـ که بهترین نوع از بینشِ وحدت‌گرایانهِ جهانی است ـ می‌تواند وحدتِ بشری، وحدتِ طبقاتی، وحدتِ ارزش‌های انسانی، وحدتِ ذاتِ بشری، وحدتِ اخلاق و وحدتِ صفاتِ گروه‌های گوناگونِ خانواده‌های مختلفِ بشری را توجیه کند. همچنان‌که شرک بهترین زیربنا برای اختلافِ "سیته‌ها"، اختلافِ "فئودالیته‌ها"، اختلافِ قطب‌های تولیدی و اجتماعی و اختلافِ نژادهای بشری است، توحید، به‌عنوانِ بزرگترین شکل از جهان بینی، برای وحدت بخشیدن به یک جامعهٔ بزرگِ

ساخته شده از قطب‌های فئودالیته است ـ به معنای اعمِ فئودالی، چنان‌که در داستانِ امپراطوریِ رم و همچنین سیته‌های یونان گفتم ـ و همچنین از نظرِ زیربنای اخلاقی و اقتصادی، وقتی زیربنای اعتقادیِ یک نظامِ اقتصادی از بین رفت، وقتی نوعِ تفکر و اعتقاد و تمکینِ مردم چنین شد که سلسله مراتبِ اقتصادی و سیاسی و اجتماعی و اخلاقی در جامعه زیربنا ندارد و یک نظامِ عرضیِ موقتی و تحمیلی و برخلافِ نظامِ کائنات، برخلافِ سنتِ خداوند و رضای خداوند و آفرینندهِ واحد است و برخلافِ زیربنای جهانی است، آنگاه است که دیگر این نظام، زیربنایش را برای دوام از دست می‌دهد و همان‌طور که "ماکس وبر" می‌گوید، جهان بینیِ توحیدی، بزرگترین عاملی می‌شود تا براساسِ تأثیر روبنا در زیربنا، توحید که روبناست، در زیربنای تفرقه‌اندازِ شرک‌آلودِ تولیدی، تاثیرِ وحدت‌بخش بنماید.

مسالهٔ دیگر مسالهٔ توحید به عنوانِ فلسفهٔ تاریخ است؛ آنچه گفته شد، نظامِ جامعه‌شناسیِ شرک بود، و جامعه‌شناسیِ توحید. به عنوانِ نظامی است که وحدتِ اجتماعی را تحقق می‌بخشیده، و شرک به عنوانِ دینی که همواره تفرقهٔ اجتماعی و شرکِ طبقاتی را توجیه می‌کرده است و جنگِ این دو، جنگِ دو نظام بوده است و توحید به عنوانِ فلسفهٔ تاریخ، بحثِ دیگری است که در گفتاری دیگر خواهم گفت.

۱ـ "انستیتوسیون" را در فارسی "نهاد" ترجمه کرده‌اند، که به نظرم درست نیست، خود این دو حرف "ست" در زبان‌های هند و اروپایی (سانسکریت،فارسی،لاتین و ...)، هر جا وجود دارد به معنی بودن، قرار، ایستایی و علامت وجود و ثبوت است، چنان‌که "است" و "هست" در فارسی، همین را نشان می‌دهد : "ایستادن" و "ایستگاه" نیز از همین ریشه است و باز "EST" یعنی هست، و "استاسیون" یعنی ایستگاه و "استاتو" یعنی مجسمه ـ شیبی که هست ـ در زبان‌های اروپایی از همین ریشه است و استخوان هم در فارسی از همین ریشه است، یعنی آن قسمتی از بدن که حالت ثبوتی و ایستایی دارد، بنابراین انستیتوسیون استخوان‌بندی جامعه است، هسته‌ها و استوانه‌های جامعه است، در حالی‌که "نهاد" برعکس چیزی است که نبوده و بعد قرار داده شده، "وضع" شده، نهاد ترجمهٔ "وضع" در عربی و (Position) در زبان اروپایی باید باشد که برخلاف انستیتوسیون است.

۲ـ به نظر من، دهریون هم از همان‌جا ریشه گرفته‌اند، و شاید خود لعنت دهر هم از همان‌جا آمده باشد، چون دهر به همان معنای کرون است و لغت کرونولوژی هم از آن ریشه گرفته است.

back